

رؤیای
۳۷۳ هزار ساعته

نویسند
حاجیعلی سپهوند

سرشناسه	: سپهوند، حاجیعلی، ۱۳۵۱-
عنوان و نام پدیدآور	: رؤیای ۳۷۳ هزار ساعته/ نوشته‌ی حاجیعلی سپهوند.
مشخصات نشر	: ملایر: کبریا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۰ ص.
شابک	: ۷ - ۱۴ - ۸۸۸۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
رده‌ی کنگره	: ۱۳۹۶ ر ۳۴ پ/ ۸۰۹۵ PIR
رده‌ی دیویی	: ۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابخانه‌ای	: ۴۱۵۳۲۵۳



عنوان کتاب:	رؤیای ۳۷۳ هزار ساعته
نویسنده:	حاجیعلی سپهوند
ناشر:	انتشارات کبریا
نوبت چاپ:	اول - ۱۳۹۷
شمارگان:	۱۰۰۰ نسخه
چاپخانه:	پیشگام
شابک:	۷ - ۱۴ - ۸۸۸۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸
قیمت:	۱۵۰۰۰ تومان
آدرس مرکز پخش:	ملایر - چهارراه خیام، پاساژ قصر نور، طبقه‌ی هفتم، انتشارات
امیرکبیر.	تلفن: ۳۲۲۱۱۱۴۵ - ۰۸۱ - - - همراه: ۰۹۱۸۸۵۱۰۵۴۱



کلیه حقوق مادی و معنوی متعلق به ناشر و نویسنده می‌باشد و هر گونه
نسخه‌برداری از اثر بدون اجازه کتبی از صاحب اثر، پیگرد قانونی دارد.

فهرست

۹	مقدمه‌ی یک سفر
۲۱	گردباد
۲۹	حلقه‌ی اول: شیرانس
۴۱	حلقه‌ی دوم: شاگانخواه
۷۱	حلقه‌ی سوم: رؤیا در رؤیا
۱۰۱	حلقه‌ی چهارم: پیرمرد با سنگ و پرنده‌اش
۱۰۹	حلقه‌ی پنجم: نور
۱۱۱	حلقه‌ی ششم: سرگردانی بزرگ

فدمه‌ی یک سفر

با خودش زمزمه می‌کرد.

تو می‌خواهی بدانی؛ اما نخوهِ بدانی، چون آن‌گاه که بدانی، می‌دانی که نمی‌دانی و شب و روز باید بکوشی تا از ندانن خدیش بکاهی!!! اما فکر نمی‌کنم بتوانی از نادانی خویش بکاهی، بلکه برعکس بر آن ترا می‌افزود. چون هر قدر که دانسته‌هایت افزون شود، ندانسته‌هایت افزون‌تر شود. به همین دلیل است که داناترین انسان‌ها، فریاد زده‌اند که نادانند. بیشترین دانایی آن‌ها، بیشترین نادانی را به ارمغان آورده است. شخص دانا، بیشترین نادانی را تجربه می‌کند. آن قدر که با اختیار آن را به زبان می‌آورد. آن که کمترین دانایی را دارد، کمترین نادانی را هم دارد. پس نادانی او به چشمش نمی‌آید. در نتیجه چیزی هم نمی‌گوید. به همین دلیل است که افراد دانا مردد و افراد نادان مطمئن‌اند.

می‌خواهم قصه‌ای بگویم. قصه‌ای که هنوز هم نمی‌دانم عاقبت به کجا می‌رسد. شاید به همین جا. شاید به هیچ جا. قصه‌ی دانای نادان و نادان دانا نیست بل که قصه‌ی سودای سفر و هوس دانستن است.

او زندگی می‌کرد. شاید هم نمی‌کرد. این که واقعیت بود یا رؤیا، از آن اطلاعی نداشت. اصلاً به او ربطی نداشت. او هم مثل همه مردم یا همه مردم مثل او. ناگهان خواست راز چیستی و هستی را بداند. به دنبالش رفت. رفت و رفت به این امید که پیدایش کند و برگردد. اما برگشتی در کار نبود. اگر برگشته نمی‌داند کجاست. گیرم که بداند کجاست، نمی‌داند دارد می‌رود یا برمی‌گردد. گیرم که بداند می‌رود یا برمی‌گردد، نمی‌داند به کجا یا از کجا. آخر سر خواست بداند که رؤیاست یا واقعیت. اکنون: ۳۷۳۰۰۰ ساعت است که میان امواج افکار بسیار هول‌ناکی غلت می‌خورد. این امواج به‌سویش می‌آیند تا او را قانع یا آشفته کنند. گاهی چنان سنگین هستند که او را برای مدت‌ها غرق و خفه می‌کنند. ناگاه موج دیگری از زیر جان می‌گیرد و او را ناخواسته بالا می‌آورد. حظ‌ای امیدوار می‌شود اما هنوز به‌خود نیامده که افق سقوط دوباره‌ی خود را از در می‌بیند. این چیزی است که او می‌بیند. اگر چیز دیگری هست، او خبر ندارد.

او خواست بداند. همین شیطنت کوچک از او را بازپچه‌ی این امواج هول‌ناک کرده است. در واقع، او درون این امواج گرفتار شده است. اصلاً مجالی نیست که بیرون بیاید. شاید بیرونی وجود ندارد. آن‌چه در برابر او همین است. شاید این خود بیرون است که او درون آن گرفتار شده است. شاید این خود بیرون است که درون او را آشفته کرده است. در هر صورت جایی است که او نمی‌تواند غیر از آن چیزی وجود دارد یا نه. اگر کسی از بیرون خبر دارد به او چیزی نگفته است. به هر حال این چیزی است که او دیده است. شاید قرار است که همین را بداند. شاید به هر حال است اتفاق دیگری بیافتد و او هم مثل بقیه بیرون را به درستی تماشا کند.

برگردیم به آن رؤیای آشفته. ظاهراً امیدی برای پایان یافتن آن وجود نداشت. گویی تمام داستان، سرنوشت، زندگی، تلاش و قدرت این بشر در همین رؤیا خلاصه شده بود. جبر و اختیار نیز در این‌جا سرگردان بود.

او اکنون در روزگاری زندگی می‌کرد که حقیقت از مرحله‌ی کلیشه نیز گذشته بود ولی پوست‌اندازی نمی‌کرد. در مرحله‌ی گفتار و تشریفات بسیار زیبا بود. همگی مدعی و مجری آن بودند اما در خلوت و در مقابل وجدان خویش خجول و سرافکنده بودند. لباس، قیافه، نگاه و چشمان، همگی تقلیدی از اولیاء بزرگ بود؛ اما در مقام گفتار!! گویی ضرب‌المثل دوصد گفته چو نیم کردار، واژگون شده بود. این تقلید، جبر و نمسخر شده بود. کرداری وجود نداشت. اگر داشت، در تضاد با گفتار بود. اما راستی چرا! به دیدن چنین رؤیای بی‌پایانی شده بود؟ گاه‌گاهی درد و رنج‌ها، فشاها، رندگ و ناتوانی‌هایش در مقابل آسمان و جبر آن، او را به زانو در می‌آورد. اما خالی از لطف نبود چون یادآور زندگی بود و این تهدید بزرگی بود برای رؤیایی که در آن گذران شده بود. در هر حال، وضعیت بسیار گنگی بود!

این وضعیت او را به دورن بسیار گزشته‌ای پرتاب می‌کرد که در آن اختیاری از خود نداشت. نه! جبر را نمی‌گویم! سنن و خردسالی او است. زمانی که قادر به انجام بهداشت شخصی خویش نبود. حول و حوش غروب بود که در کنار جوی متعفی بازی می‌کرد. ناگهان پایش لیز خورد و توی آن جری افتاد. شلوارش خیس شده و بوی بسیار بدی می‌داد. اما درک درستی از قضیه نداشت. تلو تلو می‌خورد. این ور و آن ور می‌دوید. چند بار زمین خورد. بی‌تقصیر بود! چون حلال و چولو بود. هنوز خردسال بود.

ناگهان سر و کله‌ی مادری دو چهره پیدا شد. منظورم این است که گاهی فرشته‌ای مهربان و گاهی دیوی بسیار بی‌رحم بود. او را به باد کتک گرفت. نمی‌دانست چه خطایی کرده است. گریه و زاری تنها وسیله‌ی دفاعش بود. شما قضاوت کنید: مگر تقصیر او بود. راستی چرا همه دوران بچگی خود را فراموش می‌کنند!!!

شاید برای همین است که همه گرسنگی و تشنگی خود را نیز فراموش می‌کنند.

اگر چنین نیست، چرا هیچ فرد مرفهی به فکر بی‌چارگان نیست. شاید هم علتش، فراموش‌کار بودن انسان باشد نه بی‌تفاوتی او! نمی‌دانم!!! شاید همین فراموش کردن درست باشد. شاید طبع بشر همین باشد. البته این را بگویم که بین درد و احساس درد یا همدردی، بین کسی که درد می‌کشد و کسی که ادعا می‌کند درد دیگران را می‌فهمد، تفاوت زیادی وجود دارد. کسی که می‌گوید درد دیگران را درک می‌کند، یا دروغ‌گه‌ست یا دچار توهم می‌شود! انسان‌ها به یک‌دیگر راه ندارند. هر کسی، فقط می‌تواند خودش باشد و بس! بنابراین شاید انسان‌ها واقعاً از یک‌دیگر بی‌خبرند و گرنه این قدر بی‌تفاوت نیستند که به داد هم نرسند.

بگذریم. درست یادمی‌آید که مادر با او چه کرد اما یادش می‌آید که این اولین جرمی بود که ارتکاب شده بود. خواسته یا ناخواسته؟ کسی توان تفسیر آن‌را ندارد. یادش می‌آید که پسرهای بزرگ همدش او را تنبیه کرد. او نزدیک‌ترین کس وی بود. بعدها به او گفت که عاقلی هست اما او را به‌خاطر این مشکل تنبیه کرده بود!!

چند سال گذشت. اکنون قدش کمی بلندتر شده بود. یک روز ظهر با هم سالانش روی آن تپه‌ی مرموز نشسته بود؛ تپه‌ی بزرگی که جلوی روستای کوچک آن‌ها واقع شده بود. این تپه یادآور کسانی بود که سال‌ها پیش آن‌ها را از آنجا دیده بودند و هنوز بیدار نشده، این دنیا را ترک کرده بودند. جایی که آن‌ها نشسته بودند، هم خانه‌ی آن‌ها بود و هم قبرستانشان، استخوان‌هایشان دیده می‌شد.

آن بچه‌ها هم دوست بودند و هم دشمن. روزی بازی و روز دیگر عداوت بود. جایی که نشسته بودند، به تمامی منطقه‌ی اطراف اشراف داشت. کوه‌های سر به فلک کشیده‌ای دور تا دور آن روستاها را محاصره کرده بود. این کوه‌ها به روایت بزرگان، روزگاری با درختان سرسبز و تنومندی پوشیده شده بودند. اما اهالی روستاها آن‌ها را عریان کرده بودند.

جاده‌ای شنی، روستاها را به جاده‌ی اصلی وصل می‌کرد. طول این جاده حدود شانزده کیلومتر بود. پیچ و خم‌ها، سربالایی‌ها و سراسیمه‌ی‌های خاصی داشت. این وضعیت باعث می‌شد که مسیر، یکنواخت نباشد. به‌همین دلیل مردم این روستا، از رفت و آمد به شهر خسته نمی‌شدند.

دو هفته‌ای یک‌بار، وانت بار قرمز رنگی به آن روستاها می‌آمد. آخرین گردنه، رست روبروی آن تپه بود و حدود یک کیلومتر با آن فاصله داشت. گرد و غبار بسیار غلیظی دنبال ماشین رد. آن وانت، نزدیک روستا که می‌شد، مردی از درون آن فریاد می‌زد: بدو، بدو، انار، گرجه فرنگی ...

بی‌راهه نمی‌روم. دسه نمی‌گویم. حکایت یک رؤیاست که تمامی زندگی یک‌نفر را در بر گرفته. او را اسیر کرده. این بچه‌ها روی تپه بودند. حول و حوش ساعت سه یا چهار بعد از ظهر. بود که آن ماشین به همان شیوه‌ی همیشگی آمد. از گردنه که سرازیر شد، آن سه پسر بچه درس کردند که انار بخورند. چون آن منطقه درخت انار نداشت. کمتر کسی هم پول برای خریدن انار داشت. آن‌ها سه نفر بودند اما یک انار برای آن‌ها کافی بود. او از آن‌ها چاق و چمباتنی و به‌تر و باج‌برزه‌تر، شاید هم دیوانه‌تر بود. بنابراین داوطلب شد که به‌محض رسیدن ماشین به روستا، از آن بالا برود و یک انار برای هرسه بیاورد. البته خدا می‌دانست چه اتفاقی بیفتاد. ممکن بود چند حالت رخ دهد: او به‌راحتی از سیر آن ماشین بالا برود و قبل از این که مرد فروشنده پایین بیاید، انار را از جعبه درآورد، پایین بیاید و فرار کند! احتمال دیگر این بود که جعبه‌ی انار دم در نباشد و او مجبور شود داخل ماشین برود و به احتمال زیاد گرفتار شود.

معلوم نبود چرا چنین وسوسه‌ای در وجودش شکل گرفت. شاید دلیلش خردسالی بود. اما معمولاً بسیاری از بزرگ‌سالان مؤمن هم دزدی می‌کنند. آن‌ها هم چیزی می‌خواهند، درست مثل همان بچه‌ها که انار می‌خواستند. خواستن، خواستن است.

کوچکی و بزرگی ندارد. این قصه سر دراز دارد اما کسی عمر دراز ندارد که پایان آن را ببیند.

سرعت ماشین کمتر و کمتر شد. فروشنده جار می زد. آن پسر بچه از تپه سرازیر شد. تلوتلو می خورد. از شور این حماسه و اضطراب رسیدن به هدف، چند بار زمین خورد. جوی متعفی سر راهش بود که با پریدن از آن به وانت می رسید. از بخت بد، ماشین از سمت چپ می آمد و فروشنده سمتی نشسته بود که پسر بچه می رفت. گرد و غبار زیادی اطراف ماشین بود. این گرد و غبار بزرگترین شانس او بود. از جوی متعفن پرید. خود را به وانت رساند. وانت در حال حرکت بود. دستش را به سپر و بعد لبه ی بالایی پلاک رسانید. با انگشتان کوچکش لبه ی بالایی پلاک را محکم گرفت و زانوی راستش را روی لبه ی سپر گذاشت. دستش را با زحمت زیاد جابه جا کرد و بالاخره پایش را روی سپر گذاشت. ماشین کاملاً ایستاد. خوشبختانه اولین جعبه، انار بود و انار بزرگی هم روی آن بود. پسر بچه آن را برداشت و خود را به پایین پرت کرد. زمین خورد اما انار از دستش ریز نشد. چون آن را با تمام وجود گرفته بود. مدام در ذهنش مرور می شد که او و دوستانش انار می خواهند. این تنها دلیل این تلاش بود.

هنوز کامل بلند نشده بود که پنجه ی تنومند و پشیمانی گردنش را گرفت و او را به باد کتک گرفت. او راضی بود کتک بخورد ولی انار را از دست ندهد، اما فروشنده بسیار بی رحم تر از این حرف ها بود. البته تقصیر نداشت. بدهی خدا کاسبی می کرد. خیرات که نبود. آخر سر چند سیلی محکم به او زد و انار را از او گرفت. پسر بچه فرار کرد. نیم نگاهی به عقب انداخت. فروشنده دنبالش بود. اما خیلی دور بود. انگار می خواست وانمود کند که دنبال اوست. با جدیت بیشتری فرار کرد. دوستانش را دید که وحشت زده اما خندان به او نگاه می کردند. انگار از این که خودشان گیر نیافتاده بودند، احساس رضایت می کردند. دوباره به عقب نگاه کرد. مرد او را دنبال نمی کرد. یک لحظه خوشحال شد اما یادش آمد که دست خالی پیش دوستانش برمی گردد.

این یأس او را سست و بی‌حال کرد. دل شکسته و ناامید، سر همان تپه رسید. آن‌ها به او طعنه زدند که نتوانستی. فکرش مشغول شد. او هنوز به کتکی که خورده بود، فکر می‌کرد. هم کتک خورده بود و هم پیش دوستانش ضایع شده بود. می‌خواست زیر گریه بزند اما احساس کرد که بیشتر ضایع می‌شود. خود را جمع و جور کرد اما آشفته. او بسیار بیشتر از آن بود که به سرعت آن‌را سامان دهد. بچه‌ها همچنان می‌خندیدند. او ناگهان داد کشید و پرخاش کرد. بچه‌ها سکوت کردند. دوباره توی فکر رفت. سر در منطقه‌ای متولد شده بود که باغ انار داشت، یا در شهر زندگی می‌کرد که باغ‌ها پر از انار بود، باز هم این اتفاق می‌افتاد؟ معلوم نیست، شاید چیز دیگری می‌خواست و همان کار را برای آن می‌کرد. مرد دوره گرد هم حق داشت. شاید او نیز با توجه به امن‌ها، یعنی، عرف و خردمندان، دلیل کافی برای تنبیه این بچه داشت. چون اگر تنبیه می‌شد در آینده شتر دزد می‌شد. البته آن منطقه شتر نداشت، گاو و گوسفند داشت. نمی‌توانید هم اگر کاملاً ارضاء می‌شد دیگر میلی به دزدیدن هیچ چیزی نداشت.

بزرگترین امیدش این بود که آن صحنه، روایان بشود. البته این پسر بچه، هر زمانی که به بن‌بست می‌رسید با خودش می‌گفت: این روایت است. سال‌ها بعد از این ماجرا، داستان بینوایان و ویکتور هوگو را خواند. در این داستان وال ژان نیز مثل او دزدی کرده بود. او شمع‌های کلیسا را دزدیده بود اما کشیشی دانا او را دگرگون کرده بود. خود را با شخصیت داستان مقایسه کرد و نتیجه گرفت که چه قدر بدشانس است. او با یک میوه‌فروش دوره‌گرد برخورد کرد و ژان وال ژان با یک کشیش دانا!!! ولی ژان وال ژان یک داستان تخیلی بود. شاید اگر ژان وال ژانی در کار بود، او نیز به سرنوشت او دچار می‌شد. راستش را بخواهید یا نخواهید، اتفاق مهمی بود چون بعد از آن با واکنش‌های پدر و مادر و همسایگان مواجه شد. آموزه‌های دینی و مثل‌هایی که پدر درباره‌ی دزدی و عذاب جهان بعدی بیان کرد، همگی ذهنش را محدود و تهدید

کردند. اما مشکل جای دیگری بود. مرتب دنبال این بود که آیا خودشان به این گفته‌ها اعتقاد دارند یا نه؟ با گذشت زمان دست خیلی‌ها برایش رو شد. حتی مادرش گاه‌گاهی از گران‌فروشی آن میوه‌فروش دم می‌زد. اما این پسر بچه هم‌چنان ایمان داشت که باید درستکار باشد.

زمان ورود او به مدرسه فرا رسید. خیلی دوست داشت به مدرسه برود. چیزهای زیادی راجع به امتحان و درس و مشق شنیده بود. بچه‌های روستا چیزهای زیادی از مدرسه و مشکلات درس خواندن و خط و نشان کشیدن‌های معلم می‌گفتند. آن‌ها تجدید یا مردود می‌شدند. اما شاید علتش هوش و حافظه آن‌ها نبود چون کارهای دیگری مثل چوپانی، کشاورزی، اسب‌سواری، خرسواری و کوه‌پیمایی را به‌خوبی می‌دانستند. علتش چیزی دیگر بود. آن‌ها با نظام آموزش بیگانه بودند. آن‌ها خنگ نبودند. بگذارید مثالی بزنم. فرض کنید معلمی وارد یک منطقه شده و می‌خواهد از همه‌ی شاگردان آن منطقه امتحان یکسانی بگیرد. هر کدام به سویی گرایش دارد و استعداد خاصی را پرورش داده است. یکی از آن‌ها صدای خوبی دارد، دیگری قدرت بدنی، آن یکی خوش تعریف است و قدرت تخیل بزرگی دارد... اگر آن معلم امتحان آواز بگیرد مسلماً بقیه کودن و عقب افتاده به‌شدت رنج خواهند برد. اگر امتحان قصه‌گویی، کشتی و... بگیرد نیز داستان همان گونه خواهد بود.

داستان بچه‌ها نیز همین بود. قبل از تولد، مهارت‌های مهم برای نان‌آوری برایشان تعریف شده بود. آن‌ها به آن سمت گرایش داشتند؛ درست مثل یک ماهی که فقط شنا بلد است.

اما مدرسه!!! شاید ورود به مدرسه یکی از جالب‌ترین روزهای عمرش بود. می‌خواست قدرت واقعی خود را آن‌جا نشان دهد. معلم مردی جوان بود. قد بلند و خوش اندام. اول اسم بچه‌ها را پرسید. همه جواب دادند. اما قبل از جواب یا می‌خندیدند یا بسیار خجالت می‌کشیدند. نوبت به یلیج رسید.